

## نگاه طنز محمدرضا پوریان به زندگی

**عقیده شما راجع به روزگار چیست؟!**

ما این پرسش را با تنی چند از هموطنان عزیز که همیشه در دور و برمان هستند، مطرح کردیم و شنیدیم که:

روزگار، همه را با یک چوب نمی زند!

می‌گویند روزگار پستی و بلندی زیاد دارد ولی شوربختانه، ما آن بلندی‌ها را، هنوز ندیده‌ایم!

وقتی عکس‌های دوران جوانی ام را می‌بینم، به روزگار لعنت می‌فرستم که مرا به این روز انداخت!

روزگار، نامرد است! زیرا آنچه و آنکس را به من داده بود، بعد از مدتی پشیمان شد و از من باز پس گرفت!

خیلی دلم می‌خواهد برای روزگار پرونده سازی کنم و روزگار را به دادگاه بکشم! بشرطیکه دادگاه عادلانه و علنی باشد!

روزگار، اول‌اش کمی ناجور بود ولی اتفاقی افتاد و ما به شکرانه‌ی همان اتفاق، توانستیم خوشبختی را در آغوش بگیریم!

\* \* \* \*

**حرف توی حرف!**

یکی از روزنامه‌نگاران، مصاحبه‌ی را با همسر یکی از مفاخر ملی مان، که در حال حاضر، در بین ما نیست، ترتیب داده که قسمت‌هایی از آنرا با ترجمه‌اش، می‌خوانید:

س : زندگی با یک مفاخر ملی چگونه است؟

ج : همانگونه که اطلاع دارید، همسر مفاخر ملی بودن کار راحتی نیست.

**ترجمه :** از ریخت و پاش کاغذ و کتاب خسته شده بودم. آخه نویسندگی هم شده کار؟ سال‌ها، تر و خشک‌اش کرده و زیر پایش را تمیز کردم!

س : چرا مفاخر ملی، در کنار شعر، نمایش نامه نویسی، ترجمه، نقاشی، خیلی کارهای دیگر هم می‌کرد؟

ج : می‌خواست در تمام جنبه‌ها، فعال باشد. عیبی هم نداشت، البته همان کارهای دیگرش مرا بیشتر عصبانی می‌کرد!

**ترجمه:** از این شاخه به آن شاخه می‌پرید!

س : شما و مفاخر ملی چطور ی باهم آشنا شدید؟

ج : همسایه ما بود. آنقدر نامه‌های عاشقانه برایم نوشت که کار به ازدواج کشید!

**ترجمه :** آمده بود بروم، دیر شد ماند!

س : شما و مفاخر ملی، وقت خودتان را چگونه صرف می‌کردید؟

ج : از همدیگر می‌آموختیم، با هم لذت می‌بردیم و به هم الهام می‌دادیم.

**ترجمه :** هرچی مفاخر ملی به خورد شما داده، بخشی از آن‌ها را از من یاد گرفته بود!

**نتیجه اخلاقی :** برای ثبت در تاریخ در همین جا اعلام می‌داریم که اگر روزی اسم ما را نیز در لیست مفاخر ملی قرار دادند، بدانید که کسی در این اواخر چیز مهمی به ما یاد نداده است و از الهام هم بدانصورت که شما تصورش را می‌کنید، خبری نبود! به سخن دیگر شریک جرم خصوصی نداریم! تازه هرکسی هم بدین ما آمده، تا آنجائیکه در توانایی، حوصله و قدرتمان بود و حافظه‌مان یاری می‌داد، از او جاناته پذیرایی (!) کردیم و با کلی لذت، خاطره خوش و الهام از پیش ما رفته است!!

\* \* \* \*

**گفتم قربانت، گفت باشه!**

در غربت، ادب و فرهنگ برخی از هموطنان ما هم دستخوش تغییر و تحول شده است. برای نمونه:

به دوستی زنگ زدم، فرزند 18 ساله‌اش گوشی را برداشت.

گفتم: فلانی هستم.

گفت: می‌دانم!

پرسیدم: پدرتان هستند؟

پرسید: کارش دارید؟!

گفتم: با اجازه‌ی شما!

داد زد: پدر، گوشی!

پدرش داد زد: کیه؟

گفت: من از کجا بدانم، میگه فلانی‌ام!

به فرزند دوست گفتم: قربانت.

گفت: باشه!

دوستم پشت تلفن حاضر شد. چند دقیقه‌ی حرف زدیم و در خاتمه گفتم: قربانت.

گفت: خواهش می‌کنم!

\* \* \* \*

**عکس یادگاری!**

**مقدمه :** یکی از عوارض جانبی غربت، تنهایی است.

دوستی داشتیم که تنها بود. تنها چه عرض کنم، چند فرزند و نوه هم در همین شهر داشت. همسر سابق‌اش هم در همین دور و برها زندگی می‌کند! ولی دوست ما تنها بود و کسی از اهل خانواده، بدستور همسر سابق‌اش اجازه نداشتند، سری به رییس سابق خانواده بزنند و یا اسمی از او بیاورند. به سخن دیگر، دوست ما که چهل سال تمام، کمرش را زیر بار خانواده خم کرده بود، حالا تنها و بی‌کس، در غربت نشسته بود!

**چریان :** روزی به دیدن همین دوست طرد شده از خانواده رفتم. دوربین عکاسی همراه بود. به او گفتم بخند، تا عکسی به یادگاری از تو بگیرم. گفت: خنده‌ام نمی‌گیرد، گفتم مهم نیست، به ریش زندگی بخند. خندید و کار ما هم راه افتاد. تا روزیکه فیلم دوربین تمام شد و عکاس، عکس‌ها را برایمان پس فرستاد، در این مدت، کلی زمان و چیزها و کس‌ها را از دست داده بودیم! این دوست ما هم از جمله کسانی بود که بی‌خبر، ما را تنها گذاشت و به آن دنیا رفت. او با رفتن خود، ما را غمگین و همسر سابق، و ورثه‌هایش را کلی خوشحال کرد! جالب اینکه در مراسم خاک سپاری و عزاداری، از فرزندان، نوه‌ها و همسر سابق هم خبری نبود!

به هرصورت عکس این دوست از دست رفته، روی دست ما مانده بود و نمی‌دانستم با آن عکس چکار کنم تا اینکه هفته پیش فکر بکری بصرم زد. همان عکس را به همراه یاد داشت، برای دوست مشترکمان که بشدت سرما خورده بود، فرستادم. در یاد داشتی که به عکس چسبانده بودم، به طنز، برایش نوشتم " حالا که شرایط رفتن شما و دیدار با دوست از دست رفته‌ی ما، مهیا شده، دو خواهش از شما دارم.

اول: به دوست از دست رفته‌مان کلی سلام برسان!

دوم: این عکس را به او بده!

دوست سرما خورده‌ی ما، برآشفتم و گفتم: من فقط سرما خورده‌ام، بزودی حالم خوب خواهد شد. تازه تا حلوی ترا نخورم، به رفتن راضی نخواهم شد. بنابراین عکس را خودت نگهدار، تو زودتر از من، او را زیارت خواهی کرد!

گفتم: دوست مشترک ما هم همین آرزو را داشت. تازه نترس کپی عکس را من نیز به همراه دارم. حالا هر کدام از ما، زودتر از دیگری، بدیدنش مشرف شدیم، عکس را به همراه کلی خبرهای جدید، به او می‌رسانیم!

\* \* \* \*

**کلمه‌ی آزادی برای شما چه معنی دارد؟!**

یکی از رادیوهای بین المللی (رادیوی فردا) برنامه‌ی دارد بنام " عقیده خودتان را بگویید و عقاید دیگران را هم بشنوید". پرسش این هفته‌ی این برنامه پرسشونده، عبارت بود از: **کلمه‌ی آزادی برای شما چه معنی دارد؟!** خیلی از جوانان از ایران زنگ زدند و در مورد آزادی عقیده خود را بیان کردند. از آنجائیکه این رادیو به تنهایی به قاضی نرود، ما عقیده چند تن از پناهندگان عزیز را، در اینطرف آب‌ها، جويا شدیم و شنیدیم که:

- 1 - آزادی مانند چاقوی تیزست. چاقو را دست بچه‌ها ندهید، پشیمان می‌شوید!
- 2 - آزادی میوه‌ی ست مثل گردو، که در بالای درخت تنومند، در لایه‌ی شاخه و برگ‌ها، خودش را پنهان کرده است! برای بدست آوردن آن باید آستین‌ها را بالا زد و از درخت بالا رفت! البته نا گفته نماند که بالا رفتن از یک درخت تنومند، راحت و پایین آمدن از آن، حکایت دیگری دارد!
- 3 - بی زحمت چراغ‌ها، دوربین‌ها و ضبط صوت‌ها را خاموش کنید و چشم‌هایتان را ببندید تا با خیال راحت معنی "آزادی" را بشما بگویم!
- 4 - معنی آزادی را بشما می‌گویم، بشرطیکه آزادی مرا تضمین کنید!
- 5 - اگر اجازه بدهید، با اسم مستعار، حاضریم در مورد مقوله‌ی آزادی اظهار عقیده کنیم!

- 6 - برخی از هموطنان ما، آزادی را با طلاق به نمایش می‌گذارند!  
 7 - وقتی ازدواج کردم، آزادی خود را بعنوان هدیه، به همسرم تقدیم کردم!  
 8 - آزادی خیابانی ست در تهران که آن سرش نا پیداست!  
 9 - خجالت بکشید، این مزخرفات چیه از مردم می‌پرسید، مگر کار و زندگی ندارید؟ تازه همین که سر چهار راه ایستاده‌یی و مزاحم مردم می‌شوی و کسی چیزی به شما نمی‌گوید، آزادی نیست؟!  
 10 - معنی آزادی را از پرنده‌ی محبوس بی‌رس!

\* \* \* \*

### دندان روی جگر بگذار!

چندی پیش، هموطنی زنگ زد و بعد از احوالپرسی، بنده را به عروسی دعوت کرد و گفت البته هنوز تاریخ جشن را تعیین نکرده‌ایم. می‌خواستم از همین حالا به شما اطلاع دهم تا به کسی قول ندهی!  
 به شوخی گفتم: تو دیگر چرا؟  
 پرسید: چطور مگه؟  
 گفتم: آخه تو که دیپلم داری، ازت سنی گذشته، چرا می‌خواهی ازدواج کرده و به جمع متاهل‌ها، بپیوندی؟!  
 پرسید: منظور؟  
 گفتم: آخه نان ات نبود، آب ات کم نبود، زن گرفتن ات چی بود!!  
 خندید و خداحافظی کرد و رفت. من هم رفتم یک کادوی خوب برایش خریدم، حتا کت و شلوار مشگی، که قرار بود همان شب عروسی از آنها استفاده کنم، برای پوشیدن آماده کردم و به انتظار تلفن هموطن نشستم! البته اطلاع داری که ما، در مراسم عروسی و خاک سپاری، لباس مشگی می‌پوشیم! حالا رابطه این دو مراسم چیست، بماند!  
 دیروز خریدار شدم که جشن عروسی، بدون حضور بنده برگزار شده و این هموطن، بنده را فراموش کرده. از همه بدتر هدیه‌ی عروسی، بسته بندی شده، در گوشه‌ی اتاق افتاده و به ریش من می‌خندید و توی دلش می‌گفت: تا تو باشی با تازه داماد شوخی نکنی!  
 به هدیه گفتم: حالا مدتی دندان روی جگر بگذار، جشن ازدواج‌هایی که برای اجازه اقامت برگزار می‌شود، آخر و عاقبت طول و درازی ندارد! منتظر باش وقتی طرف اجازه اقامت دایم سوند، گیرش آمد و خرش از پل گذشت و رفت، آنوقت ترا به همان هموطن هدیه خواهم داد!

**نتیجه اخلاقی:** خواهش می‌کنم پیش از مشخص شدن تاریخ جشن، کسی را به عروسی دعوت نکنید. من هم قول می‌دهم با تازه داماد، شوخی نکنم!

\* \* \* \*

### همرنگ جماعت شو!

چندی قبل دوستی را از پشت سر دیدم که با خانم مو بلوندی راه می‌رفت. پیش خودم کلی به او بد و بیراه گفتم که چرا به عوض همسرش با خانم مو بلوند، همپا شده تا اینکه دیروز همان دوست را دوباره در مرکز شهر دیدم. فضولی کردم و گفتم: خجالت نمی‌کشی که با وجود داشتن همسر خوب با مو بلوندها همپا می‌شوی؟  
 دوستم پرسید: کدام مو بلوند؟  
 گفتم: آنقدر مو بلوند داری که نمی‌دانی دیروز همین موقع با کدامش بودی؟  
 دوستم خندید و گفت: مو بلوندی که دیروز دیدی، خانم من بود. او موی‌هایش را بلوند کرده است!  
 پرسیدم: ممکن ست بپرسم چرا؟ مگر موهای مشگی خودش چه عیبی داشت؟  
 گفتم: تو که دیگر غریبه نیستی، به چند دلیل اقدام به این کار کردیم که عبارتند از:  
 1 - حالا که پاسپورت سوندی گیرمان آمده، می‌خواهیم سوندی‌ها، ما را از خودشان بدانند و زیاد به پر و پاچه ما نیچند!  
 2 - از روزی که پناهنده شدم، همیشه دوست داشتم با زن مو بلوندی همسر شوم که خدا قسمت‌ام نکرد که نکرد! به ناچار خواستم با یک تیر دو نشان بزنم. روی این اصل، یک قوطی رنگ خریدم و همسرم کیرا خانم را، راضی کردم که موهایش را، بلوند کند، که کرد!  
 گفتم: برای اسم کیرا هم، فکری کردی؟!  
 گفتم: برحسب تصادف، اسم "کیرا" را با "برگیتا" عوض کرده‌ایم! حالا هر روز با خانم مو بلوندم، برگیتا، به مرکز شهر می‌رویم و کلی پز می‌دهیم!  
 البته تابستان‌ها که می‌خواهیم برویم ایران، برگیتا، دوباره کیرا خانم می‌شود و موهای بلوندش به مشگی تغییر رنگ می‌دهد!  
 گفتم: بنابراین به برگیتا، از طرف بنده، سلام سوندی برسان!

\* \* \* \*

### سونامی!

در اواخر سال 2004، زمین لرزه اقیانوس هند، جان هزاران نفر را گرفت. این حادثه، دل خیلی‌ها را به درد آورد. ولی بین خودمان باشد همین مصیبت برای بعضی از مردم نان و آب نیز به همراه داشت!  
 رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها، خیر دادند که یک عده، به فکر تقلب و کلاهبرداری افتاده‌اند. برای نمونه:  
 جمع آوری کمک مالی، نذری، چپاول و بچه نذری، مفقود الاثر شدن مصنوعی از جمله آنهاست.  
 در یکی از روزنامه‌های سوندی، از قول پلیس بین المللی شاخه استکهلم، می‌نویسد که افراد تحت تعقیب و خلاف کار توسط پلیس (The most wanted) سوند برآند تا خود را مفقود الاثر به ثبت برسانند و سپس با هویتی جدید، به کشور سوند وارد شده و فعالیت(!) خود را از سر بگیرند! در هفته اخیر، پلیس موفق به شناسایی و دستگیری چند تن از همان مرحوم و یا مرحومه‌های فراری، با اسم و مشخصات جدید، گردیده است!  
 همین طور یک‌عده از شهروندان سوندی، به پلیس اطلاع داده‌اند که فلانی در اثر زلزله اقیانوس هند، جان خودش را از دست داده و ورثه‌هایش از دولت و اداره بیمه ادعای خسارت کرده اند! جالب اینکه برخی از مفقود الاثرها، در سوند تشریف دارند ولی بنا به مصلحت اقتصادی، مفقود الاثر شده‌اند تا اداره بیمه را سر کیسه کنند!

**نتیجه اخلاقی :** اگر شما هم در حال حاضر مفقود الاثر هستید، هرچه زود تر از مخفیگاه خود بیرون بیایید که کارآگاهان متخصص اداره بیمه، از خواب بیدار شده‌اند و چند نفر از مفقود الاثرهای سونامی را، در همین سوند، پیدا کرده‌اند!

\* \* \* \*

**زنده شدن یک مُرده!**

حدود سه سال پیش، شهروند سوندی که از تبار مصری بود، در سفر به مملکت خود، تصادف کرد و مُرد! خدا رفتگان شما را بیامرزد. ما همان وقت صلواتی برایش فرستادیم و همان صلوات ما باعث شد که بیوه آن مرحوم، حدود 75 هزار کرون از اداره‌ی بیمه سوند دریافت کرد. جالب اینکه بعد از سه سال، اداره بیمه توانست این مُرده را که زنده شده و با پای خود به سوند آمده، شناسایی و دستگیر کند!

البته اولین نمونه این نوع زنده شدن مُرده را، پیشتر در مورد یک ایرانی به چشم خودمان دیده بودیم که همان وقت در باره آن چند سطر هم نوشتیم! در حال حاضر، همین هموطن زنده شده، با پولی که از اداره‌ی بیمه دریافت کرده و با اسم مستعار، صاحب یک پتزا فروشی در یکی از شهرهای سوند است. از حق نگذریم پتزاهاش معرکه ست! من یکی، پتزایی به آن خوش مزه گی را که توسط یک مُرده‌ی سابق، تهیه شده باشد، تا بحال نخورده بودم!

\* \* \* \*

**انسان‌های خوب و بد!**

همه، دیر و زود خواهیم رفت. هیچ کس عمر جاویدان نکرده و نخواهد کرد و خوشبختانه یا شوربختانه کفن کسی هم تا به امروز جیب نداشته و نخواهد داشت. از بین ما، فقط انسان‌های خوب و بد، در قفسه‌ی کتابخانه‌ها، در بین صفحات تاریخ و در خاطره‌های مردم، عمر جاویدان خواهند داشت!

**نتیجه اخلاقی :** اگر نمی‌توانید بد جنس باشید، دست کم سعی کنید، انسان نیکوکاری باشید!

\* \* \* \*

**باد آورده را باد می‌برد!**

روزنامه‌ی صبح استکهلم ( سیتی) نوشته بود که یکی از کارمندان عالی رتبه شهرداری استکهلم، ماهانه 98 هزار کرون (هر دلار بین 6 تا 7 کرون در نوسان ست) حقوق ماهانه دریافت می‌دارد!

از دوستی که زیاد پول دستش می‌آید و می‌رود، پرسیدم: یک نفر آدم (مثل فلانی) چطوری می‌تواند هر ماه 98 هزار کرون را خرج کند؟ گفت: چون اطلاع دقیقی از وضع زندگی آن بابا ندارم، نمی‌توانم بدرستی در موردش قضاوت کنم ولی چون کارمند عالی رتبه فوق سنی ازش گذشته، حدس می‌زنم نیمی از آن پول، صرف خرید قرص‌های "ویاگرا" و نصف بقیه‌اش، صرف از بین بردن عوارض جانبی مصرف همان نوع قرص‌ها می‌شود!

**نتیجه اخلاقی :** باد آورده را باد می‌برد!

\* \* \* \*

**Pourian1@yahoo.com**  
**Pourian1@hotmail.com**